

یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ

الکساندر سولژنیتسین

ترجمه
رضا فرخ‌فال

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۰

یادداشت مترجم

این کتاب از روایت انگلیسی آن به زبان فارسی برگردانده شده که ترجمهٔ ماکس هایوارد M. Hayward و رونالد هینگلی R. Hingly است و Bantam Books آن را در سال ۱۹۷۰ منتشر کرده است. در جریان کار، ترجمهٔ دیگری از این کتاب به زبان انگلیسی از رالف پارکر R. Parker (پنگوئن، ۱۹۸۰) در دسترس مترجم قرار گرفت که به آن نیز رجوع شده است. این دو متن اختلافهایی با هم داشتند که در چند جا از حد پسند و آزادی انتخاب مترجمهای آنها فراتر می‌رفت. خوشبختانه این موارد انگشت‌شمار بود و با در نظر گرفتن برتریهایی که ترجمهٔ هایوارد و هینگلی بر نسخهٔ چاپ پنگوئن داشت، اصل و ملاک همان روایت آنها گرفته شد. زبان این داستان همچنان که این دو مترجم در یادداشت خود اشاره کرده‌اند، زبانی است آمیخته با اصطلاحات اردوگاهی و واژه‌ها و تعبیری که رنگ و بوی زبان روستاییان شوروی را دارد. در مورد اول واژه‌ها گاهی دور از ادب و آداب زبان مجامع آزاد رسمی است، اما وفاداری به اصل تا حد زیادی در برگردان فارسی میسر شده است. در این زمینه چند جا که امکان داشت، برابری خاصی از زبان فارسی گنجانده شد که شاید در نگاه نخست ناآشنا به نظر برسد، اما در بافت جمله معنای خود را می‌رساند و نیازی به توضیح نداشت. در دیگر جاها همان برابری آمده که کتاب لغت و زبان گفت‌وگو به دست می‌داد.

از سوی دیگر این زبان خورند ذهنیت بسته آدم اصلی داستان است (چارچوبی تنگ که نویسنده در سرتاسر داستان خود را مقید به آن کرده است) هم در آن حال که برخورد سراسر است و بی‌پیرایه او را با دنیای پیرامونش نشان می‌دهد. در جایی به تناسب با تب و تاب کاری سخت که از بیم جان و برای لقمه نانی انجام می‌گیرد، آهنگی تند و مقطع پیدا می‌کند و چند و چون بیگاری کمرشکنی را نشان می‌دهد؛ و در جایی دیگر، با یک نیش قلم نویسنده به فرورفتن قرص خورشید و برآمدن ماه در آسمان اشاره‌ای لطیف را پذیرا می‌شود که ترجیع‌بند نجومی ماجراست و زمانشمار چرخه رنجی که آدم اصلی در آن گرفتار شده است. این ویژگیها را و مهم‌تر ایجاز و فشردگی این اثر را ترجمه‌های وارد و هینگلی بیشتر نشان می‌داد.

پانویسهای توضیحی همه از این دو مترجم است. اشاره‌ای که از گئورگ لوکاج در سرآغاز کتاب آمده، تکه‌ای است از کتاب او با نام درباره سولژنیتسین، ترجمه W. D. Graf که Merlin Press آن را در سال ۱۹۷۰ به چاپ رسانده است.

اشاره‌ای از گئورگ لوکاچ

مسأله مهم در داستان یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ هراسهای حاکم بر عصر استالین، بر اردوگاههای کار اجباری و غیره نیست. حداقل اینجا در درجه نخست اهمیت قرار ندارد. این درونمایه زمانی در ادبیات غرب وجود داشته است. گذشته از این، پس از کنگره بیستم که انتقاد از دوران استالین را در دستور کار خود قرار داد، این هراسها تأثیر تکان‌دهنده نخستین خود را، بیش از همه برای کشورهای سوسیالیستی، از دست داده‌اند. دستاورد ادبی سولژنیتسین در این کتاب، دگرگون ساختن ماجرای یک روز بی‌حادثه در اردوگاهی نوعی به صورت نمادی از گذشته است، گذشته‌ای که هنوز پشت سر گذاشته نشده و به بیان هنری درنیامده است. با اینکه اردوگاهها اندکی از بسیار ویژگیهای دوران استالین را دربر می‌گیرد، اما نویسنده با این تصویر تیره و دلگیر زندگی اردوگاهی که ماهرانه ترسیم می‌کند، نمادی از زندگی هرروزه زمان حاکمیت استالین به دست می‌دهد. او آشکارا در این راه کامیاب بوده است، چراکه در برخورد هنرمندانه با موضوع این پرسشها را مطرح می‌سازد: این دوران چه خواسته‌هایی را بر مردمانش تحمیل کرده است؟ چه کسی موجودیت انسانی خویش را به اثبات رسانیده است؟ چه کسی شأن و تمامیت انسانی خویش را حفظ کرده است؟ چه کسی از مهلکه جان به در برده است — و چگونه؟ چه کسی به گوهر

انسانی خویش پایبند بوده است؟ این انسانیت در کجاها خدشه دار شده، درهم شکسته و لگدکوب شده است؟ وفاداری بی چون و چرای نویسنده به چارچوب تنگ زندگی اردوگاهی، آن هم به صورت عریان و بی واسطه‌اش، این امکان را به او می‌دهد که پرسش خود را یکجا هم به بیانی کلی و هم به گونه‌ای مشخص با ما در میان گذارد. گریز راههای سیاسی یا اجتماعی که زندگی در برابر انسانهای زنده قرار می‌دهد، گریز راههایی که پیوسته در حال تغییراند، در نهاد موضوعی که نویسنده مطرح می‌کند نادیده انگاشته می‌شوند. در حالی که پایداری یا زوال که همان بودن یا نبودن عینی آدمهای زنده است، نمودی صریح پیدا می‌کنند، آنچنان که هر تصمیمی که به تنهایی گرفته می‌شود تا سطح یک تعمیم منطبق با واقعیت فرا می‌رود و به صورت نمونه‌ای بارز، خود می‌نماید.

تشکل داستان به تمامی و جزئیات آن برای همین منظور به کار گرفته شده است. برشی که از زندگی روزمره اردوگاه پیش چشم ماست، آنچنان که آدم اصلی در پایان داستان بر آن تأکید می‌کند، نشانگر روزی «خوب» در زندگی اردوگاهی است. و در واقع هیچ حادثه به‌خصوص، هیچ شرارت فوق‌العاده‌ای در آن روز اتفاق نمی‌افتد. ما شاهد نظم عادی اردوگاه و واکنشهای نوعی ساکنان آن بر اساس همان نظم هستیم. از این رهگذر نویسنده به مسائل عمده و مهم اشاره‌ای می‌کند و می‌گذرد و این دیگر بر عهده تخیل خواننده است که مصائب عظیم‌تری را که بر آدمها رفته به تصور درآورد. این وسواس در تمرکز بر موضوعات اصلی دقیقاً با شیوه به‌شدت صرفه‌جویانه محاکات جور و هماهنگ است. از دنیای بیرون اردوگاه تنها آن عناصری نشان داده می‌شود که تأثیری ناگزیر بر زندگی آدمهای در بند دارد؛ از دنیای عاطفی این آدمها، آن هم به زبانی قابل فهم و سراسر است، تنها به آن واکنشهایی پرداخته می‌شود که با گوهر انسانی آنها پیوندی مستقیم دارد — و حتی

در این مقوله هم از اطناب نشانی نیست. بدین سان، این اثر — که اگرچه نمی‌توان آن را داستانی نمادگرایانه انگاشت — می‌تواند تأثیر ژرف نمادینی از خود به‌جاگذارد، و اینچنین است که مسائل هرروزه زندگی دوران استالین — حتی اگر در نگاه نخست هیچ وجه مشترکی با زندگی اردوگاهی نداشته باشند — به تلویح در این روایت شرح داده می‌شوند. حتی این اجمال بی‌نهایت انتزاعی نوشته سولژنیتسین نشان می‌دهد که این اثر به لحاظ شیوه یک داستان بلند، یک ناول^۱ است و نه یک رمان (با اینکه این صورت ادبی می‌تواند کوتاه باشد) و این در حالی است که نویسنده می‌کوشد در خلال توصیف عینی خود به گسترده‌ترین تمامیت ممکن و تأثیر و تأثری متقابل میان آدمهای نوعی در جهت غنا بخشیدن به سرشتها و سرنوشتهای آنان دست یابد. سولژنیتسین آگاهانه از هرگونه فرانگری پرهیز می‌کند. زندگی اردوگاه همچون وضعیتی پایدار باز نموده می‌شود. چند اشاره گذرا که به زندگی پیش از محکومیت افراد می‌شود، سربسته و مبهم است و رهایی از اردوگاه را کسی به خواب هم نمی‌بیند. در مورد آدم اصلی تنها برای نکته تأکید می‌شود که شهر و دیار او در مدت زندانی شدنش بسیار تغییر کرده است و اینکه بازگشت به دنیای مألوف و آشنای گذشته به هیچ‌رو برای او ممکن نیست. این نیز پرت‌افتادگی اردوگاه را از زندگی واقعی بیشتر قوت می‌بخشد. بدین سان چشم‌انداز آینده از هر سو تیره و تار می‌نماید. آنچه قابل رؤیت است روزهایی است یکنواخت، روزهایی که بد یا خوب سپری می‌شوند، اما هیچ تفاوت عمده‌ای با یکدیگر ندارند. در بازنمایی گذشته نیز به همین سان صرفه‌جویی می‌شود. جسته و گریخته اشاره‌هایی که نویسنده به چگونگی گرفتار شدن پاره‌ای آدمهای داستان دارد، اشاراتی صریح در قالب عباراتی خشک و

بی طرفانه، خودسرانگی احکامی را که از محاکم اداری، شهری و نظامی صادر شده‌اند، آشکار می‌کند. از مسائل عمده سیاسی، فی‌المثل محاکمات بزرگ سخنی بر زبان آورده نمی‌شود؛ واقعیتها را ظلمات گذشته در خود فرو برده است. حتی از بی‌عدالتی تبعید هم که در چند مورد ذکری از آن به میان می‌آید، مستقیماً انتقاد نمی‌شود، بلکه بیشتر به صورت واقعیتی تلخ، پیش فرض ناچار پذیرفته شده این هستی اردوگاهی بازنموده می‌شود. هرآنچه می‌تواند و باید پرداختن به آن وظیفه رمانها و درامهای آینده باشد در اینجا آگاهانه از قلم نویسنده می‌افتد. در این ویژگی ما تشابهی صوری، صرفاً صوری، به لحاظ شیوه یا صورتی از داستان که پیشتر به آن پرداخته‌ایم (نوولا) می‌یابیم. این به معنای واپس نشستن و ناتوانی در انتخاب صورتهای گسترده داستانی نیست، بلکه کشف آغازین واقعیتی است که صورتهای گسترده درخور خود را طلب می‌کند.

امروز دنیای سوسیالیسم در شب تاریک نوزایش مارکسیسم درنگ کرده است، آن نوزایشی که وظیفه‌اش نه تنها امحاء کژدیسگیهای زمانه استالین و سمت‌گیری به سوی آینده است، بلکه فراتر از آن، قابلیت دربرگیری واقعتهای تازه در کنار روشهای کهنه-نومارکسیسم اصیل است. در ادبیات، رئالیسم اجتماعی همین وظیفه را به عهده دارد. ادامه آنچه در دوران استالین ستایش می‌شد و آن را رئالیسم اجتماعی قلمداد می‌کردند، کار بیهوده‌ای است. اما با این حال من معتقدم این نیز خطاست که با پذیرفتن هرآنچه در اروپای غربی پیدا می‌شود، از اکسپرسیونیسم گرفته تا فوتوریسم و با گذاشتن نام نئورئالیسم بر آنها و انداختن صفت اجتماعی، رئالیسم اجتماعی را دچار مرگی نابه‌هنگام سازیم. اگر نویسندگان سوسیالیست بر آن شوند که وظیفه خویش را مورد مذاقه قرار دهند، اگر بار دیگر در رویارویی با مسائل بزرگ زمان حال مسئولیت هنرمندانه‌ای را که برعهده آنهاست، احساس کنند،

نیروهایی عظیم از بند رها شده و در راستای دستیابی به ادبیات اجتماعی به مفهوم والا و بایسته آن به جریان خواهند افتاد. در این روند دگرگونی و نوشوندگی که رو برتافتن بی‌درنگ از رئالیسم اجتماعی زمان استالین را ایجاب می‌کند، نقش راهگشا و راهیاب در مسیری که به سوی آینده می‌رود از آن سولژنیستین و داستان او است.

البته نویسندگانی از این دست که طلایه‌دار یک دوران شکوفایی در ادبیات به‌شمار می‌آیند، بی‌آنکه آثارشان مزیت هنری ویژه‌ای را دارا باشد از فضیلت تقدم برخوردار خواهند بود. لیلو^۱ و پس از او دیدرو به‌عنوان نخستین کاشفان درام بورژوایی نمونه‌های بارز این دسته از نویسندگانند. با این حال، جایگاه تاریخی سولژنیستین با آنها تفاوت دارد. زمانی که دیدرو از جنبه‌های نظری، شرایط اجتماعی را در قلب علایق نمایشنامه‌نویسی خود جای داد، به لحاظ درونمایه باب تازه‌ای را به روی تراژدی گشود؛ کم‌مایگی درامهایش از اهمیت نقش پیشرو و نمی‌کاهد. این ویژگی صرفاً به شناخت انتزاعی این نویسنده از موضوعاتش مربوط و محدود می‌شود. اما سهم سولژنیستین را به لحاظ درونمایه ادبی کارش نمی‌توان با آنها مقایسه کرد. برعکس، کیفیت نگارش او در پرداختن به واقعیت روزاروز زمانه استالین و شقوقی از زندگی انسان که در برخورد با مسأله مرگ و زندگی، تاب آوردن یا از پای درآمدن، پیش چشم ما می‌گذارد، حرفی و سخنی نواست. اردوگاه کار اجباری نمادی است از زندگی هرروزه در دوران حاکمیت استالین، و دستاورد سولژنیستین پرداختن تصویری است از خود زندگی اردوگاهی به صورت ماجرای فرعی با کلتی که هرآنچه برای عملکرد جمعی یا فردی در زمان حال اهمیت دارد، همچون پیش‌درآمدی ناگزیر برای شناخت همان زمان حال، در آن بازنموده می‌شود.

وقت بیدارباش بود؛ مثل همیشه، ساعت پنج صبح – چکشی را بر باریکه‌ای از آهن که بیرون ساختمان فرماندهی اردوگاه آویزان بود، می‌کوبیدند. طنین پی‌پی زنگ از ورای جام پنجره‌ها که دو بند انگشت یخ روی آنها را پوشانیده بود، به زحمت شنیده می‌شد و بی‌درنگ فرو می‌مرد. بیرون هوا سرد بود و نگهبان کوبیدن چکش را زیاد طول نداد. صدا بند آمد. پشت پنجره‌ها هوا به سیاهی قیر بود، درست به همان سیاهی نیمه‌شب که شوخوف از خواب بیدار شده بود تا به آبریزگاه برود. اما حالا سه پرتو زردرنگ از دو چراغ حاشیه اردوگاه و چراغ دیگری در داخل محوطه بر شیشه پنجره‌ها می‌تابید.

نمی‌دانست چرا کسی برای باز کردن در خوابگاه نمی‌آید، و سروصدای گماشته‌ها شنیده نمی‌شد که بشکله‌های پیشاب را روی تیرک می‌گذاشتند تا آن را بیرون ببرند.

شوخوف هیچ‌وقت بعد از بیدارباش نمی‌خوابید. درجا از جایش بلند می‌شد. با این کار یک ساعت و نیمی تا پیش از حضور و غیاب صبحگاه می‌توانست آزاد بگردد، و برای آدمی که اردوگاه را می‌شناخت این فرصتی بود که می‌توانست چیزی برای خودش تلکه کند. می‌توانست با یک تکه آستری کهنه برای کسی دستکش درست کند، برای سرگروهی که هنوز از تخت پایین نیامده بود، چکمه‌های

نمدی‌اش را بیاورد و او را از زحمت گشتن با پای برهنه در میان کپه‌چکمه‌ها که از گرمخانه آورده بودند، خلاص کند. یا می‌توانست به یکی از انبارها سر بزند و کاری برای خودش دست‌وپا کند: جارو کردنی، حمل چیزی؛ و یا به غذاخوری برود، کاسه‌ها را از روی میزها جمع کند، آنها را روی هم بچیند و به ظرفشوها بدهد. این هم یک راه لغت‌ولیس بود، اما خیل‌ها به همین خیال خودشان را به غذاخوری می‌رساندند. بدی این کار آن بود که اگر ته کاسه‌ها چیزی پیدا می‌شد آدم بی‌اختیار آن را لیس می‌زد. نمی‌توانستی جلو شکمت را بگیری. اما شوخوف صدای اولین سرگروهش، کوزیومین^۱، هنوز در گوشه‌هایش زنگ می‌زد. زندانی کهنه‌کاری بود که در سال ۱۹۴۳ دوازده سال از بازداشتش می‌گذشت. یک‌بار پای آتش، در جنگلی که چوبهایش را می‌بریدند، به دسته‌ای که یکراست از جبهه به اردوگاه آورده بودند، گفته بود: «در اردوگاه، رفقا، قانون جنگل حکمفرماست اما حتی اینجا هم آدم می‌تواند زنده بماند. می‌دانید چه کسانی اول از همه کارشان ساخته است؟ آنها که به کاسه‌لیسی می‌افتند، آنها که زیاده از حد به معالجه دکترها دل خوش می‌کنند، و آنها که پیش بالاییها بلبل‌زبانی می‌کنند.»

به‌جز در مورد خبرچینها حرفهای او همه درست بود، چرا که خبرچینها می‌دانستند که چطور گلیمشان را از آب بیرون بکشند، و هرچند به‌بهای خون دیگران خودشان از این میان جان سالم به‌در می‌بردند.

شوخوف همیشه سر بیدارباش از جا بلند می‌شد، اما امروز از جایش جنب نخورد. از شب پیش حال ناخوشی داشت - تنش کوفته بود و درد می‌کرد و مورمورش می‌شد، شب هرچه کرده بود نتوانسته بود خود را گرم کند. توی خواب حس کرده بود که بدجوری دارد

مریض می‌شود و بعد کمی حالش بهتر شده بود. سرتاسر شب آرزو می‌کرد که کاش صبح نشود.

اما صبح شده بود، مثل همیشه که صبح می‌شد.

به هر حال در این سردخانه درندشت چطور می‌توانست خود را گرم کند؟ با آن شیشه‌های یخ‌بسته و آن تارهای یخ که بالای سر آدم، آنجا که دیوارها به سقف خوابگاه می‌رسید، تنیده شده بودند.

شوخوف روی تخت ماند. در طبقه بالایی تخت در حالی که پتو و پالتو را روی سرش کشیده بود و هر دو پایش را در آستینهای نیم‌تنه‌اش چپانده بود، دراز کشیده بود. هیچ‌جا را نمی‌توانست ببیند، اما از سروصداها می‌توانست بفهمد که توی خوابگاه و قسمتی که او می‌خواید، چه می‌گذرد. صدای قدمهای سنگین گماشته‌ها می‌آمد که بشکه را بیرون می‌بردند. این کار را به آدمهای معلول می‌دادند و کار سبکی به حساب می‌آمد، اما مرد می‌خواست که آن بشکه را بی‌آنکه لب‌پر بزند بیرون ببرد. بعد یک نفر از گروه هفتادوپنج چکمه‌هایی را که از گرمخانه آورده بود روی زمین ریخت و پشت سر او یک نفر از گروه خودشان هم همین کار را کرد (نوبت گروه آنها هم بود که از گرمخانه استفاده کند). سرگروه و دستیارش با عجله چکمه‌هایشان را پا کردند، و تخت آنها غرغر صدا داد. دستیار سرگروه باید برای گرفتن جیره نان می‌رفت و سرگروه راهی ساختمان فرماندهی می‌شد تا به بخش برنامه‌ریزی تولید سر بزند.

شوخوف یادش آمد که امروز رفتن سرگروه به بخش برنامه‌ریزی تولید با دیگر روزها فرق دارد. امروز برای آنها روز مهمی بود. می‌گفتند که قرار است گروه صد و چهار را از کارگاه ساختمانی به جای دیگری برای ساختن یک مجتمع مسکونی اشتراکی انتقال دهند. در حال حاضر این مجتمع جز تکه‌زمینی پوشیده از یخ و برف نبود که باید قبل از هر کار دیگر گودالهایی در آن می‌کنند، تیرکهایی را در آنها کار می‌گذاشتند

و برای جلوگیری از فرار به دست خودشان دورتادورشان را سیم خاردار می‌کشیدند. تازه آن وقت می‌توانستند کار ساختمانی را شروع کنند.

هیچ بروبرگرد نداشت که تا یک ماه تمام آنجا حتی چاله‌ای هم در زمین برای گرم شدن پیدا نمی‌کردند و روشن کردن آتش غیرممکن بود. —هیزم از کجا می‌آوردند؟ تنها راه نجات کار کردن تا سرحد مرگ بود. سرگروه دلش شور می‌زد و داشت می‌رفت که اوضاع را روبه‌راه کند، و این کار را به گردن گروه دیگری بیندازد، گروهی که افراد پخمه‌اش چیزی حالی‌شان نباشد. البته این کار با دست خالی امکان نداشت. دست‌کم نیم کیلویی چربی خوک خرج برمی‌داشت که باید به مسئول برنامه‌ریزی داده می‌شد.

شوخوف اگر امروز به بهداری سر می‌زد شاید می‌توانست اسم خودش را در فهرست نام بیماران وارد کند. امتحانش ضرری نداشت. تمام تنش تخته‌بند بود.

بعد فکر کرد که نوبت نگهداری امروز با کیست و یادش آمد که نوبت ایوان درازه است، گروه‌بان بلندقد لاغراندازی که چشمهای سیاهی داشت. زندانی در برخورد اول با او از وحشت زرد می‌کرد، اما کم‌کم که با او اخت می‌شدی می‌فهمیدی که از آنهای دیگر رفتار نرم‌تری با آدم داشت. پس شوخوف می‌توانست تا رسیدن نوبت به خوابگاه شمارهٔ نه برای رفتن به غذاخوری، در تخت خود بماند.

همین‌که دو زندانی با هم از جا بلند شدند تخت‌خواب یک‌باره از جا کنده شد و لرزید. همسایهٔ شوخوف در طبقهٔ بالا آلیوشای^۱ باپتیست بود، و

زیر او بیونوفسکی^۱ می‌خواهید که زمانی در نیروی دریایی ناخدای کشتی بود.

گماشته‌ها که بشکه را بیرون برده بودند، حالا بر سر اینکه چه کسی باید آب گرم بیاورد، مثل دو تا پیرزن با هم جروبحث می‌کردند. مردک جوشکار گروه بیست سر آنها داد کشید: «آهای، با شما دو تا حرامزاده هستم، چقدر ور می‌زنید...» چکمه‌ای را به طرف آنها پرتاب کرد و گفت: «تمومش کنید.»

چکمه با صدای خفه‌ای به دیرک خورد. گماشته‌ها ساکت شدند. دستیار گروه پهلویی با صدای آهسته غرغرکنان به سرگروهش گفت: «واسیلی فیودورویچ!^۲ حرامزاده‌ها توی انبار به ما کلک زده‌اند. بایست چهار تا نان نهصدگرمی می‌دادند، اما سه تا بیشتر نداده‌اند. امشب نان به یکی کمتر می‌رسد.»

آهسته حرف می‌زد، اما همهٔ افراد گروهش در حالی که نفسهایشان را در سینه حبس کرده بودند به حرفهای او گوش می‌دادند. چه کسی امشب جیرهٔ نان کمتری دریافت می‌کرد؟

شوخوف همچنان در جای خود، روی تشک انباشته از خاک‌اره‌اش مانده بود. کاش هرچه بود کار یکسره می‌شد، تبش بالا می‌رفت یا درد فروکش می‌کرد. آن‌طور که بود حال خودش را نمی‌فهمید.

آلیوشا دعایش را زمزمه می‌کرد که ناخدا از آبریزگاه برگشت، و در حالی که معلوم نبود مخاطبش کیست، با تمسخر گفت: «خودتان را قنداق پیچ کنید، نفرات! دست‌کم سی درجه زیر صفره.» شوخوف عزمش را جزم کرد که به بیمارستان برود.

اما لحظه‌ای بعد دستی با شتاب پتو و نیم‌تنه را از روی او کنار زد. شوخوف از جا پرید و از زیر پالتو سرک کشید. پایین پای او، تاتار

1. Biunovsky

2. Vasily Fyodorovich

لاغر، در حالی که کله‌اش تا بالای تخت می‌رسید، ایستاده بود. پس امروز این مردک نگرهبانی می‌داد و بی‌خبر سر وقت آنها آمده بود. تاتار به باریکه سفیدی که پشت نیم‌تنه شوخوف دوخته شده بود، نگاهی انداخت، شماره‌اش را خواند: «اس-۸۵۴» و گفت: «سه روز بازداشت با کار.»

با شنیدن صدای تودماغی خنده‌دارش همه آنها که در خوابگاه بودند سراسیمه به جنب‌وجوش افتادند. خوابگاه هنوز تاریک بود (همه چراغها را روشن نکرده بودند) و دویست زندانی روی پنجاه تخت چهارطبقه آنجا می‌خوابیدند. آنها که از جا بلند نشده بودند با عجله شروع به لباس پوشیدن کردند.

شوخوف با لحنی که بیش از حد رقت‌انگیز بود پرسید: «اما آخر چرا، همشهری^۱ نگرهبان؟»

حبس با کار آنقدرها بد نبود. به آدم غذای گرم می‌دادند و فرصت سر خاراندن برایش نمی‌ماند. حبس واقعی وقتی بود که آدم اجازه بیرون رفتن از چهاردیواری سلول را نداشت.

تاتار با بی‌حوصلگی گفت: «چرا هنوز از جای بلند نشده‌ای؟ راه بیفت برویم فرماندهی.» هم او و هم شوخوف و هم آنها دیگر می‌دانستند که شوخوف را کجا می‌خواهد ببرد.

چشمهای تاتار توی صورت چروکیده و بی‌مویش نگاهی مات داشت. به دوروبر خود نگاهی انداخت تا دست روی زندانی دیگری بگذارد. اما همه - چه آنها که در روشنایی چراغ بودند و چه آنها که در گوشه‌های تاریک خوابگاه روی تختهای بالایی یا پایینی می‌خوابیدند - داشتند شلوارهایشان را می‌پوشیدند، شلوارهای سیاه دولایه‌ای که شماره زندانی روی زانوی چپ آن دوخته شده بود. یا لباسها را پوشیده

۱. به کار بردن اصطلاح «رفیق» برای زندانیان اردوگاه مجاز نبود.

بودند و حالا دکمه‌های پالتوهایشان را می‌بستند و با عجله به طرف در می‌رفتند تا پیش از آنکه تاتار خوابگاه را ترک کند از آنجا بیرون رفته باشند.

شوخوف اگر به حق بازداشت شده بود، آنقدرها ناراحت نمی‌شد. دلش از این می‌سوخت که همیشه از اولین کسانی بود که از جا بلند می‌شد. اما خلاص شدن از دست تاتار امکان نداشت و اعتراض کردن بی‌فایده بود. شلوارش را پوشید (بالای زانوی چپ شلوارش هم تکه پارچهٔ لک‌داری وصله شده بود که شمارهٔ رنگ‌ورورفته‌اش -۸۵۴ را نشان می‌داد)، نیم‌تنه‌اش را پوشید (دو جای نیم‌تنه شماره داشت، روی سینه و پشت) چکمه‌هایش را از میان کپهٔ چکمه‌ها برداشت، کلاهش را بر سر گذاشت (شماره، بالای نقاب آن دوخته شده بود) و دنبال تاتار رفت. همهٔ افراد گروه صد و چهار شاهد بردن شوخوف بودند، اما کسی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. فایده‌ای نداشت، و چه می‌توانستند بگویند؟ سرگروه که باید از او پشتیبانی می‌کرد در خوابگاه نبود و خود شوخوف هم به کسی حرفی نزد. نمی‌خواست تاتار را جری کند. احتیاجی نبود به هم‌گروهیهایش حرفی بزند، آنها خودشان صبحانه‌اش را برای او نگه می‌داشتند.

هر دو بیرون رفتند.

بیرون هوا سرد و یخبندان بود و مه راه نفس را در سینه تنگ می‌کرد. نورافکنها از بالای برجهای دیده‌بانی در گوشه و کنار محوطه نور می‌پاشیدند. چراغهای حاشیه و داخل اردوگاه همه روشن بود و در نور خیره‌کننده‌شان ستارگان آسمان محو شده بودند.

زندانیان درحالی‌که چکمه‌های نم‌دی‌شان برف را شیار می‌زد هرکدام روانهٔ جایی بودند - به آبریزگاهها، انبارها، به بخش امانات و یا به آشپزخانه می‌رفتند تا غذایشان را ببزند. همه قوز کرده بودند و سرها